

کیستید؟»

گفتند: «رهگذر انیم»

گوید: وقتی از محل کشیک گذشتند پراکنده شدند اردوگاه را در میان گرفتند و تکبیر گفتند و ناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند و همدیگر را کشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند و مقداری سلاح و مال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی و یارانش از حادثه، شکسته شدند و از شیخونی همانند آن بیمناک شدند و احتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمرو بن خالد به موسی گفت: «بی حيله ظفر نخواهی یافت، برای آنها کمک می‌رسد و فزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می‌کشم. بگو مرا بزنند.»

موسی گفت: «اینک ترا بزنند و بعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هر روز در این خطرم، اما مضروب شدن در مقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس موسی پنجاه تازیانه به او زد و آنگاه از اردوگاه موسی برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت و امان خواست و گفت: «من یکی از مردم یمینم، با عبدالله ابن خازم بودم و چون کشته شد پیش پدرش آمدم و پیوسته با او بودم. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد و مخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویسی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است و از او گریختم.»

گوید: مرد خزاعی او را امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمرو پیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود و سلاحی به نزد وی

ندید و از روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» و بالای تشک را بلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمر و آنرا برگرفت و او را بزد و بکشت و برون شد و بر اسب خویش نشست و از آن پس که دور رفته بودند بانگ زدند و از پی او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس از آن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد و مهلب به امارت آمد که متعرض ابن-خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: «با موسی کاری نداشته باشید، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شوند نخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهد بود.»

گوید: مهلب تازنده بود کسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزید بن-مهلب ولایتدار شد او نیز متعرض موسی نشد.

گوید: و چنان شده بود که مهلب، حرث بن قطبۀ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزید بن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت و حرمت از آنها برداشت و حارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت و نیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت و از رفتاری که درباره وی شده بود شکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب و به نام بود که حرمت وی می‌داشتند و بدو اعتماد داشتند و چون یکی از آنها قولی می‌داد که قصد وفا داشت به جان ثابت قسم یاد

می کرد و تخلف نمی کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزکوسبل و مردم بخارا و صفغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی بن عبداللہ رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیه کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می کرده بودند پیش موسی آمده بودند و بدین سان هشت هزار کس از مردم تمیم و قیس و ربیعہ و یمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت و حریت بدو گفتند: «حرکت کن که از نهر عبور کنیم و یزید بن-مہلب را از خراسان برون کنیم و ترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزک و سبل و مردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما یارانش بدو گفتند: «ثابت و برادرش از یزید بیمنانند، اگر یزید را از خراسان برون کنی و آسوده خاطر شوند، کار را به دست گیرند و خراسان را از دست تو بگیرند، در جای خویش باش»

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت:

«اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملک خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنہر که مجاور ماست بیرون می کنیم و این ناحیه از آن ما می شود که آنرا می خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد و همه عاملان یزید را از ماوراءالنہر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد و کار آنها و نیز کار موسی نیرو گرفت و طرخون و نیزک و مردم بخارا و سبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریت و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: «چنان می بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست و تدبیر کارها با حریت و ثابت است، آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او پذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کار مرا نیرو داده اند» اما کسان بر حریت و ثابت حسد آوردند و درباره آنها به موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند و از جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به تبعیت از رأی آنها به ثابت و حریت بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان و تبت و ترک بر ضد آنها حرکت کردند و با هفتاد هزار کس بیامدند که مردم بی سلاح و کسانسی را که خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند و فقط کسانسی را که خود آهنبشان کنگرهای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده و سی زره دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذار پدشان» مهاجمان دیوار را رویان کردند و نخستین کسانشان وارد شدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند» و تبریزی را که به دست داشت زیر و می کرد و چون بسیار شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید» آنگاه سوار شد و به آنها حمله برد و نبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت و بر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بلامت گرفت که باز گردند اما دریغ کردند و به سواران خویش گفت: «این شیطان است، هر که خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هر که منکر است سوی او رود».

گوید: پس از آن عجمان سوی روستای کفتان رفتند.

۱- این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می دهد که برخلاف توهم قدیم عربان کلمه عجم را به معنی ایرانی به کار نمی بردند، بلکه عجم در زبان عربی و تعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است. (م)

گوید: آنگاه برگله موسی هجوم بردند که غمین شد و چیز نخورد و بارش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت و به اردوگاه ترکان می رسید برفت، صبحگاهان نزدیک اردوگاه رسیدند و گله در آمد که بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان موسی، بدانها پرداخت و یکیشان را با نیزه بزد و از پای در آورد و دیگران باز گشتند و موسی با گله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکوداشتند بر تپه ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن قطبه آهنگ آنها کرد و آغاز روز با آنها نبرد کرد و سخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. در آن روز حریث تیری خورد که در پیشانی وی جا گرفت. سپس دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد و تا سرافرده شاهشان رفت و یکی از آنها را با دسته شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که او را برداشت و در نهر بلخ افکند که غرق شدوی دوزره به تن داشت آنگاه موسی بسیار کس از عجمان را بکشت. گروهی نیز به سختی جان بردند. حریث بن قطبه پس از دو روز بمرد و در سرا پرده خویش به خاک رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به ترمذ بردند که از آن دو قصر ساختند و چنان کردند که سرها مقابل یکدیگر بود. گوید: خبر جنگ به حجاج رسید و گفت: «حمد خدای را که منافقان را بر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت و گفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می رفت به ثابت رسید و محمد بن عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی در آمد. وی عموی نصر بن عبد الحمید بود

که عامل ابومسلم پرو لایت ری شد بدو گفت: «مبادا به عربی سخن کنی اگر پرسید از کجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمد خدمت موسی می کرد و خیر آنها را برای ثابت می برد، ثابت بدو گفته بود: «هر چه را می گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت و نمی خفت تا آن جوان باز آید، گروهی از خدمه خویش را گفته بود که مراقب وی باشند و شب در خانه وی به سر برند، جمعی از عربان نیز با آنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و او را به تنگ آوردند، شبی به آنها گفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می خواهید مایه هلاکت شما می شود، مرا به تنگ آوردید، چگونه می خواهید او را بکشید؟ من که به او خیانت نمی کنم.»

نوح بن عبدالله برادر موسی گفت: «کار او را به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی آید پیش از آنکه پیش تو رسد وی را به یکی از خانه های بریم و گردنش را می زنیم.»

گفت: «به خدا این کار موجب هلاکتان می شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد و برقت. صبحگاهان معلوم شد که رفته و نمی دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشور رسید و در شهر جای گرفت. و بسیار کس از عرب و عجم سوی او رفتند. موسی به یاران خویش گفت: «دری بر ضد خویش گشودید اکنون آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابله ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد و نبرد کرد. موسی بگفت تا حصار را آتش زدند و با آنها نبرد کرد تا ثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ بر سر شهر در گرفت. رقبه بن حر عنبری به

آتش زد و تا در شهر برفت، یکی از یاران ثابت را که به محافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت و باز گشت و باز به آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند و بایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصارى شد و موسی در بیرون شهر بیود. وقتی ثابت سوی حشورا می آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به کمک وی آمد و چون موسی از آمدن وی خبر یافت، سوی ترمذ باز گشت. مردم کش و نسف و بخارا نیز به کمک ثابت آمدند و جمع وی هشتاد هزار کس شد که موسی را محاصره کردند و آذوقه را بر او بیستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: و چنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی از نهری عبور می کردند و شبانگاه سوی اردوگاه خویش می رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد وی دوست ثابت بود و کارهای آنها را به موسی می رسانید، رقبه ندا داد و ثابت را به هموردی خواست که برفت، رقبه قباى حریری به تن داشت، بدو گفت: «در چه حالی؟»

رقبه گفت: «از حال کسی که در گرمای سخت جیبۀ حریری به تن دارد چه می پرسی؟» و از احوال خودشان شکایت آورد.

ثابت گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده اید»

رقبه گفت: «به خدا من در کار آنها دخالت نداشتم و آنچه را می خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تا آنچه را مقرر است برای تو بپارند؟»

گفت: «پیش محل طفاوی» که یکی از مردم قیس بود از تیره بعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. و رقبه نزد وی جا گرفته بود.

گوید: پس ثابت بانصد درم همراه علی بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد و پیغام داد که بازرگانان ما از بلخ در آمده اند و وقتی خبر یافتی که آمده اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه و محل نشسته بودند، ظرفی در میانشان بود که شراب داشت، مرغی با چندنان نیز برخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچه سرخی به خویش پیچیده بود. علی کیسه را بدو داد و پیام را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه را گرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» و با وی سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام و تنومند با چشمان گرد و گونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یک دندانش افتاده بود، گفתי صورتش سپری بود.

گوید: وقتی باران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزبل گفت: «اینان به خاطر ثابت اینجا مانده اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می دهم»
گوید: آنگاه پیش ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت گفت: «من این را بهتر از تومی شناسم، این به خاطر دلبستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: «من برضد کسی که پیشم آمده و نمی دانم چنین است یا نه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از او بگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد و گفت: «من کسی نیستم که گمان برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهتر می شناسد بین با تو چگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برداشتی همین زبونی

که می‌بینی بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که می‌بینی به خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظہیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظر من بود چنین نبود، دوپسرت قدامه وضحاك را پیش ماگروگان کن.»

گوید: یزید دوپسر خویش را به آنها سپرد که به دست ظہیر بودند
گوید: پس یزید بماند و منتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور
خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی، بمرد وخبیر مرگ وی
از مرو به پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیم
گوید، ظہیر و گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزید بن ہزبل نیز بود، هنگام
غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزید بن ہزبل و دو کس با وی عقب
ماندند، ظہیر و یارانش جلورفته بودند. یزید به ثابت نزدیک شد و ضربتی بزدشمشیر
در سرش فرورفت و به مغز رسید.

گوید: یزید و دو همراهش خویشان را در نهر صغانیان افکندند که با تیر آنها
را بزدند، یزید شناکنان جان برد و دیوارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند
و چون صبح شد طرخون کس پیش ظہیر فرستاد که دوپسر یزید را پیشش من آر و
آنها را پیش طرخون برد. ظہیر ضحاك بن یزید را پیش برد و بکشت و پیکر و سرش
را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش آورد که بکشد به یکسو نگریست و شمشیر به
سینه‌اش خورد و کاری نساخت و او را زنده در نهر افکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان و خیانتش آنها را کشت»

یزید بن ہزبل گفت: «به عوض دوپسرم همه خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نوادة عبدالله بن ورقا که جزو ہزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود

گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان تباشد»

گوید: ثابت هفت روز بی‌بود پس از آن جان داد.

گوید: یزید بن هزیل که مردی بخشنده و دلیر و شاعر بود و در ایام ابن زیاد عامل جزیره ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می خواستم

«که مرا به خراج و به مردان تسلط دهد

«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

«و کار و عطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به کار عجمان پرداخت و کاریاران ثابت با ظهیر شد که ناتوانی کردند و کارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به آنها شبیخون زند. یکی برفت و به طرخون خبر داد که بخندید و گفت: «موسی به آبریز گاه نمی تواند رفت چگونگی به ما شبیخون می زند؟ به ترس افتاده ای، امشب کسی در اردوگاه به کار کشیک نباشد.»

گوید: وقتی يك سوم شب برفت موسی باهشتمصد کس که در روز آماده شان کرده بود و به چهار گروه کرده بود حرکت کرد.

گوید: يك چهارم را به رقبه بن حر سپرد. برادر خویش نوح بن عبدالله را به يك چهارم گماشت. یزید بن هزیل را نیز به يك چهارم گماشت و خود وی با يك چهارم بود. به آنها گفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هر چه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند و به هر اسب و مرد و خیمه و جوالی می گذشتند ضربت می زدند. نیزك سرو صدا را شنید و سلاح پوشید و در شب تاریک به پاخواست و به علی بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگو که من به پاخاسته ام چه بایدم کرد.»

پس، وی پیش طرخون رفت که در سایبانی بر کرسی ای نشسته بود و خدمه اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که گفت: «بنشین»

و چشم به جانب اردوگاه و جای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می گفت: «حم لابنصرون» که خادمان پراکنده شدند و محمیه وارد سایبان شد. طرخون به پناخت و اوضربتی یزد که کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینۀ وی زد که به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت و بر آن نشست و محمیه دو ان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند و طرخون به آنها گفت: «از مقابل یکی گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشتر نمی سوخت» هنوز این سخن را سر نبرده بود که کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به کنیزان گفت: «بنشینید» و به علی بن مهاجر گفت: «برخیز.» گوید: طرخون و علی بیرون شدند و دیدند که نوح بن عبدالله خازم در سرا پرده هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شد که کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی او رفت و با نیزه به تهبگاه اسب نوح زد که با اسب در نهر صفانیان افتاد، طرخون باز گشت. از شمشیرش خون می چکید، وارد سرا پرده ها شد، علی بن مهاجر نیز با وی بود، وارد سایبان شدند، طرخون به کنیزان گفت بروید که سوی سرا پرده ها رفتند آنگاه کس پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح در آید مامی رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش باز گشت و چون صبح شد طرخون و عجمان همگی برفتند و هر گروهی راه دیار خویش گرفت.

گوید: مردم خراسان می گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دو سال همراه پدر جنگ کرد، آنگاه در ولایت خراسان همی گشت تا به شاهی رسید و بر شهر او تسلط یافت و از آنجا بیرونش کرد، آنگاه سپاهیان عرب و تترك به مقابله وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می کرد و آخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعه خویش بود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به صحبت می‌نشستند و خرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی بن عبدالله رفت که چهار هزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد و شاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«رازگویی می‌کرد

«و نه موسی بن خازمی که

«کنیز کان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد و مفضل و لایبندار خراسان شد خواست با نبرد موسی بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود در آورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابله موسی بن عبدالله فرستم.» گفت: «به خدا خونی من است و می‌خواهم انتقام دو پسر عمه‌ام ثابت و خزاعی را بگیرم، اما رفتار پدرت و برادرت با من نکون بود که به زندانم کردید و عمه‌زادگانم را آواره کردید و ایشان را مصادره کردید.»

مفضل بدو گفت: «از این درگذر و برو انتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد و گفت: «بانگزنی را بگوی تا بانگ زند که هر که با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند و کسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود و برفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌نشست و شنید که یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش باز گشت و گفت: «قسم به پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد و از نهر عبور کرد و با پانزده هزار کس، در ترمذ فرود آمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیره عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرود آمد.

گوید: عثمان به سبل و طرخون نوشت که پیش وی آمدند و موسی را محاصره کردند و بر او و بارانش سخت گرفتند. موسی شبانه بیرون آمد و سوی کفتان رفت و از آنجا آذوقه گرفت و بازگشت و دو ماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود و از شبیخون حذر می‌کرد و موسی نتوانست او را غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش گفت: «حصاری بودن تا کی؟ بیاید بیرون شویم و نیک بکوشید که یا ظفر می‌باید یا کشته می‌شوید» و هم به آنها گفت: «آهنگ سفیدان و ترکان کنید.»

گوید: پس، برون شد و نضربین سلیمان خازمی را در شهر جانشین کرد و بدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرک بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یک سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد و گفت: «وی را به جنگ تحریک نکنید، مگر آنکه با شما جنگ اندازد» آنگاه سوی طرخون و یاران وی رفت که سخت بکوشیدند و طرخون و ترکان هزیمت شدند و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و مشغول جابه‌جا کردن آن شدند.

گوید: معاویه بن خالد اسلمی به عثمان نگرست که بر یابوی خالد اسلمی بود و بدو گفت: «ای امیر فرود آی.»

اما خالد گفت: «فرود می‌ای که معاویه شوم است»

گوید: سفیدان و ترکان بار دیگر حمله آوردند و میان موسی و قلعه حایل شدند، موسی با آنها نبرد کرد، اسب وی را پی کردند که بیفتاد و به یکی از غلامان خویش گفت: «مرا بردار»

غلام گفت: «مرگ ناخوش است، اما عقب سر من بر نشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم و اگر هلاک شدیم با هم هلاک شده باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سر غلام بر نشست و چون برجست عثمان در او نگریست و گفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره سری داشت که کناره‌هایی از حریر سرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد و یاران موسی را هزیمت کردند و عثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند و کسان سوی او دویدند و در میانش گرفتند و خونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها را که می‌بینید مکشید، بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند و گروهی از آنها اسیر شدند که بر عثمان گذر شان دادند، و چون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال است و خونهای شما بر ما حرام!» وی گفت تا او را بکشند، و چون اسیری از جمله موالی می‌آوردند بدو دشنام می‌داد و می‌گفت: «این عربان با من جنگ دارند، تو چرا خشم آورده‌ای؟» وی گفت تا سرش را می‌کوفتند، که مردی خشن و سنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله بن بدیل و رفاه که وابسته وی بود و چون او را بدید روی بگردانید و با دست اشاره کرد که آزادش کنید و رقبه بن حر که وقتی او را بیاوردند در او نگریست و گفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده که با قومی بوده و نسبت به آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه او را اسیر کردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت آن به گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی بن عبدالله را کشت و اصل بن طلیسه عبری بود.

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمة بن سلمی و حجاج بن مروان و سنان اعرابی را دید که به یکسوی بودند و به آنها گفت: «شما امان دارید» و کسان پنداشتند که از آنرو امانشان داد که از پیش بدو نامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نصر بن سلیمان خازمی بماند که گفت: «شهر را به عثمان تسلیم نمی کنم بلکه به مدرک تسلیم می کنم» و آن را به مدرک داد که وی را امان داد. آنگاه مدرک شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خیر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می دهم ابن سمره را بکشد، به من می نویسد در کار مردن است و به من می نویسد که موسی بن عبدالله خازمی را کشته است.»

گوید: موسی به سال هشتاد و پنجم کشته شد. به گفته بحتری قاتل موسی مفراء ابن مغیره بن ابی صفره بود و شعری گفت بدین مضمون:

«سپاه در ترمذ، خازم و نوح و موسی را

در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع کرد، وقتی قتیبه ولایتدار شد قضیه را بدو گفتند که بدو گفت: «چرا از پس مرگ با جوانمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم را کشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا او را در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملک بن مروان می خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان را خلع کند.

سخن از قصد عبدالملك
در مورد خلع عبدالعزيز
و آنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملك آهنگ این کار کرد اما قبیصة بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد و از او بیاسایی» و عبدالملك از این کار دست برداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملك محترم‌تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب‌تکان نمی‌خورد!»

گفت: «ای ابوزرعه رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، و من نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیک خواهی، ان شاء الله»

گوید: عبدالملك بر این قصد بود آنگاه عبدالملك و روح بن زباع بختند و قبیصة بن ذویب سرزده وارد شد. و چنان بود که عبدالملك به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصة هر وقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد او را از من باز مدارید و اگر پیش زنان باشم، به مجلس درآید و حضور وی را به من خبر دهید.»

پس قبیصة بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملك بدو می‌رسید و نامه را پیش از او می‌خواند. نامه گشوده سوی عبدالملك می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که داشت.

گويد: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدايت در مورد برادرت عبدالعزيز پاداش دهد.»

گفت: «مگر در گذشت؟»

گفت: «آری»

گويد: عبدالملك انالله گفت، آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری را که میخواستیم کرد و درباره آن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه گفت: «چه کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت و قبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل کردن است و شتاب کردن خطرناک دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعید را دیدی، مگر شتاب کردن درباره آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی الاول، عبدالعزیز بن مروان در مصر بمرد و عبدالملك کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و او را ولایتدار کرد.

اما روایت مدائنی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت گرفتن برای ولید، پسرش، ترغیب کرد و گروهی را برای این کار فرستاد که عمران بن عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به پناخت و سخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند و عبدالملك را ترغیب کردند و این کار را از او خواستند.

عصام شعری در این باب خواند و از جمله گفت:

«اگر برادرت را ترجیح می دهی

«از عیب بری است ولی ما

«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملك گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزيز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان درباره وی حيله کن»

راوی گوید: عبدالملك پیش از حادثه ابن اشعث می خواست برای ولید بیعت بگیرد از آنروکه حجاج، عمران بن عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزيز نپذیرفت و عبدالملك از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزيز درگذشت.

گوید: وقتی می خواست برادر خویش عبدالعزيز را خلع کند و برای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می خواهی این کار را به برادر زاده ات واگذار» اما عبدالعزيز نپذیرفت و عبدالملك بدو نوشت: «این کار را از پی خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزيز به جواب او نوشت: «من در ابوبکر پسرمان می بینم که تو در ولید می بینی» و عبدالملك گفت: «خدا با عبدالعزيز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» و به عبدالعزيز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزيز به جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من و توبه سنی رسیده ایم که هر که از خاندان توبدان رسیده بقایش اندک بوده است، من نمی دانم، تو نیز نمی دانی که مرگ کدامان اول می رسد، اگر میل داری باقیمانده عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملك رقت کرد و گفت: «قسم به دینم باقیمانده عمرش را آشفته نمی کنم» و به دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری نتواند کرد» و هم او به پسرانش ولید و سلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالملك را پذیرد، عبدالملك گفت: «خدایا رعایت مرا نکرد، رعایت وی را مکن»

و چون عبدالعزیز بمرد مردم شام گفتند: «دستور امیر مؤمنان را رد کرد، نفرینش کرد و مستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت و نظر داد که محمد بن یزید انصاری را به دبیری گیرد و نوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه و خردمند و نرمخوی و مسلمان و راز دار می خواهی که خاص خویش کنی و راز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمد بن یزید را دبیر خویش کن.»

محمد گوید: هر وقت نامه ای بدو می رسید به من می داد و چیزی را از من پنهان نمی داشت و هر چه را پنهان می خواست داشت بمن می گفت و از کسان پنهان می داشت به هر يك از عاملان خویش چیزی می نوشت به من می گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که یکی از مصر بیامد و گفت: «از امیر مؤمنان اجازه ورود می خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه آمده ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که آنجا حضور داشت به امیر مؤمنان خبر داد که برون شد و گفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او پرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس پرسیدمش و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز

پاداشت دهد.»

عبدالملك انالله گفت و بگریست و لختی بیندیشید، آنگاه گفت: «خدا عبدالعزیز

را رحمت کند که به خدا به کار خویش رفت و ما را با کارهایمان وا گذاشت»، آنگاه

زنان و اهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواست و گفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کند به راه

خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر

تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم و پسندیده‌تر و برتر از همه‌شان ولید است

پسر عبدالملك»

گفت: «راست گفتمی، خدایت موفق بدارد به نظر تو پس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب

است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرا به پسران خویش

خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس و برای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامه ولید را نوشتم و سلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از

من خشمگین شد و کاری به من نداد به سبب آنکه گفته بودم: «سلیمان از پس او

باشد.»

ابن جعدیه گوید: عبدالملك به هشام بن اسماعیل معزومی نوشت که کسان را

به بیعت ولید و سلیمان بخواند و همه بیعت کردند، به جز سعید بن مسیب که تپدیرفت

و گفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمی‌کنم.»

گوید: هشام اورا سخت بزد و جامہ موین بدپوشانید و اورا بالای تپہ کونامی فرستاد کہ در مدینہ بود و کسان را آنجا می کشتند و می آویختند. سعید پنداشت کہ می خواهند اورا بکشند و چون وی را تا آنجا بیردند بازش آوردند کہ گفت: «اگر می دانستم کہ مرا نمی آویزند زیر جامہ موین نمی پوشیدم، با خود گفتم مرا می آویزند، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر بہ عبدالملک رسید و گفت: «خدا هشام را روسیاه کند می باید اورا بہ بیعت بخواند و اگر نپذیرفت گردنش را بزند یا از اودست بدارد.»
در این سال عبدالملک برای دوپسرش ولید و پس از اوسلیمان بیعت گرفت و آنها را ولی عهد مسلمانان کرد و دربارہ بیعت آنها بہ ولایتها نوشت و کسان بیعت کردند، اما سعید بن مسیب از بیعت کردن ابا کرد و هشام بن اسماعیل کہ عامل عبدالملک بر مدینہ بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملک بہ هشام نامہ نوشت و از کاری کہ کردہ بود ملامتش کرد کہ شصت تازیانہ بہ سعید زدہ بود و اورا باتبان موین گردانیدہ بود و بالای تپہ کوتاہ رسانیدہ بود.

اما از عبداللہ بن جعفر چنین آورده اند کہ عبداللہ بن زبیر جابر بن اسود زہری را برمدینہ گماشت کہ کسان را بہ بیعت ابن زبیر خواند. سعید بن مسیب گفت: «نہ، تا وقتی کہ ہمہ کسان ہمسخن شوند» و جابر شصت تازیانہ بہ او زد و چون خبر بہ ابن زبیر رسید بہ جابر نامہ نوشت و او را ملامت کرد و گفت: «مارا با سعید چکار، اورا رها کن.»

عبداللہ بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال ہشتاد و چہارم در مصر بمرد و عبدالملک برای دوپسرش ولید و سلیمان پیمان کرد و دربارہ بیعت آنها بہ ولایتها نوشت. در آنوقت هشام بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینہ بود و کسان را بہ بیعت خواند کہ بیعت کردند. سعید بن مسیب را نیز دعوت کرد کہ بہ نام آنها بیعت کند اما نپذیرفت و گفت: «نہ، تا ببندیشم» و هشام بن اسماعیل شصت تازیانہ

به او زد و با تنبان موین بگردانید تا بالای تپه رسانید، و چون او را پس آوردند گفت: «مرا کجا می برید؟»
گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه این بود که پنداشتم به آویختنم می برید هرگز این تنبان را نمی پوشیدم»

گوید: پس او را به زندان برد و بداشت و به عبدالملك نامه نوشت و مخالفت و کار وی را خبر داد و عبدالملك بدو نامه نوشت و درباره کاری که کرده بود ملامت کرد و گفت: «به خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می دانیم که وی مجادله می کند نه مخالفت.»

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند، واقعی نیز چنین گفته است.
در این سال عامل مشرق و عراق حجاج بن یوسف بود.
آنگاه سال هشتادوشم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و ششم

از جمله حوادث این سال هلاکت عبدالملك بن مروان بود که در نیمه شوال رخ داد.
ابو معشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتاد و ششم در گذشت و مدت خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود.

ابوعون گوید: کسان به سال هشتاد و ششم درباره عبدالملك اتفاق کردند.
ابو معشر نجیح گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن زبیر نبرد داشت و در شام بدو سلام خلافت می گفتند. پس از کشته شدن مصعب بن زبیر در عراق نیز سلام خلافت گفتند. از پس کشته شدن عبدالله بن زبیر و اتفاق کسان درباره خلافت وی سیزده سال و چهار ماه هفت روز کم بود.

علی بن محمد مدائنی گوید: عبدالملک به سال هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال و سه ماه و پانزده روز بود.

سخن از مقدار سن
عبدالملک به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند: ابو معشر نجیح گوید: وقتی عبدالملک بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی گوید: روایتی هست که عبدالملک به وقت مرگ پنجاه و هشت ساله بود. گوید: گفته اول درست تر است و با وقت تولد وی سازگار است که به سال بیست و ششم، در ایام خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه زاده بود و در حادثه خانه عثمان همراه پدر بود و در آن وقت ده ساله بود. به گفته مدائنی، عبدالملک به وقت مرگ شصت و سه ساله بود.

سخن از نسب و
کنیه عبدالملک

وی پسر مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیه ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بن امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملک

از جمله فرزندان وی ولید بود و سلیمان و مروان اکبر که نماند و عایشه که مادرشان و لاده دختر عباس بن جزء بود.

و نیز از جمله فرزندان وی یزید بود و مروان و معاویه که نماند و ام کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزید بن معاویه بود و نیز هشام که مادرش ام هشام بود دختر هشام بن اسماعیل مخزومی.

مدائنی گوید: نام ام هشام، عایشه بود.

و نیز ابوبکر که نامش بکار بود و مادرش عایشه دختر موسی بن طلحه تیمی بود.

و حکم که نماند و مادرش ام ایوب دختر عمرو بن عثمان بود.

و نیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیره بن خالد مخزومی بود.

و نیز عبدالله و مسلمه و منذر و عنبسه و محمد و سعید الخیر و حجاج که همگی از کنیزان زاده بودند.

به گفته مدائنی: بجز اینان که گفتیم شقراء دختر سلمه بن حلبس طایبی و یک دختر

علی بن ابیطالب علیه السلام و ام ایها دختر عبدالله بن جعفر از جمله همسران عبدالملک بودند.

عوانه گوید: سلمه بن زید فهمی به نزد عبدالملک رفت که بدو گفت: «کدام

روزگار را بهتر دیدی و کدام يك از ملوک را کاملتر؟»

گفت: «اما ملوک را دیدم که کسانی نکوهش می گفتند و کسانی ستایش، اما

روزگار گروهی را بر می دارد و گروهی را فرومی نهد و همگی روزگار خویش را

نکوهش می کنند که تازه شان را که نه می کند و کوچکشان را پیرو هر چه در آن هست

نابود می شود بجز امید».

عبدالملك گفت: «از طایفه فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت

«و چون استخوان پوسیده شدند

«و از پس عزت و ثروت و نعمت که داشتند

«دیارشان خالی ماند و بیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می برد

«و از دیارشان اثری می ماند.»

عبدالملك گفت: کدامیک از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده ام

«که از وقتی خلقت شده اند

«مردان توانگر را دوست دارند

«اگر چه توانگری خیر باشد

«و به بخشش اندک، بخیل

«ندانم این چیست و برای چیست؟

«و از بخیل چه امید می دارند؟

«اگر برای دنیا است که دنیایی آنجا نیست

«و برای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته ام»

گویند: عبدالملك گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر

نیست. ابن زبیر نماز طولانی می کند و روزی بسیار می دارد ولی به سبب بخل درخور

زمانمداری نیست.»